

به نام خداوند جان و خرد

عشاقنامه

عید زاکانی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/09/22

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360 : <http://360.yahoo.com/almoz06>

Page PS : <http://www.perfspot.com/almoz06>

E-mail : almoz06@yahoo.com

کد بازیابی کتاب: #864321

کد انحصاری: #013

تذکره! انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایره گتوری داندورد کتاب های الکترونیکی :

HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM

← آغاز به کار آبان 1386 →

فهرست:

- ۱. سرآغاز
- ۲. در وصف معشوق
- ۳. غزل
- ۴. سخن در عشق
- ۵. عرض شوق
- ۶. غزل
- ۷. واقف شدن معشوق از حال عاشق
- ۸. پیغام فرستادن عاشق به معشوق
- ۹. غزل همام
- ۱۰. پیغام رسانیدن قاصد
- ۱۱. خطاب معشوق با قاصد
- ۱۲. غزل
- ۱۳. تمامی سخن معشوق
- ۱۴. رسیدن جواب عاشق بمعشوق
- ۱۵. پیغام فرستادن بمعشوق
- ۱۶. رفتن قاصد پیش معشوق
- ۱۷. جواب گفتن معشوق بقاصد
- ۱۸. حدیث گفتن قاصد با معشوق
- ۱۹. پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر
- ۲۰. وصف بهار
- ۲۱. غزل
- ۲۲. رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق
- ۲۳. آمدن معشوق به خانه‌ی عاشق
- ۲۴. در صفت وصال
- ۲۵. در صفت حال
- ۲۶. در زوال وصال و شب فراق
- ۲۷. آگاه شدن عاشق از حال معشوق
- ۲۸. غزل همام
- ۲۹. تمامی سخن
- ۳۰. در خواب دیدن عاشق معشوق را
- ۳۱. پیغام فرستادن عاشق بمعشوق
- ۳۲. مناجات
- ۳۳. در خاتمه‌ی کتاب

تذکر: اگرچه رساله منظوم "موش و گربه" عبید زاکانی بارها به اشکال مختلف به صورت الکترونیکی ارائه شده است ولی به سبب تکمیل این مجموعه، شماره مسلسل بعد از این مجال به این رساله اختصاص دارد.

ارادتمند نگاه های سبز خوانندگان عزیز، علی مصطفوی - رهرو - آذر ۱۴

سر آغاز

خدایا تا از این فیروزه ایوان	فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان
شه خاور جهان آرای باشد	زمان باقی زمین بر جای باشد
بر این نیلوفری کاخ کیانی	کند خورشید تابان قهرمانی
جهانرا چار عنصر مایه باشد	مکانرا از جهت شش پایه باشد
ز جوهر تا عرض راهست تاری	هیولا تا کند صورت نگاری
همیشه تا فراز فرش غبرا	معلق باشد این نه سقف مینا
جهان محکوم سلطان جهان باد	فلک مامور شاه کامران باد
نخستین دم که خاطر خامه دربست	بر این دیبای ششتر نقش بر بست
چو استاد طبیعت داد سازش	نوشتن نام خسرو بر طرازش
شهنشاه جهان دارای عالم	چراغ دودمان نسل آدم
همایون گوهر دریای شاهی	وجودش آیت لطف الهی
ضمیرش نقطه‌ی پرگار معنی	درویش مهبط انوار معنی
جم ثانی جمال دینی و دین	ابواسحاق سلطان السلاطین
خجسته پادشاه دادگستر	جهانگیر آفتاب هفت کشور
غلام بارگاهش تاجداران	جنابش سجده گاه شهریاران
زخیلش هر سوی صاحب کلاهی	سپاهش هریکی میری و شاهی
بروز بزم چون برگاه جمشید	بگاه رزم چون تابنده خورشید
سریرش پایه بر گردون کشیده	قدم بر جای افریدون کشیده

سرافکنده برش هر سر فرازی	ز باغش هر تذوری شاهبازی
بدو بادا فلک را سربلندی	مبادا دشمنش را زورمندی
در او قبله‌ی اقبال بادا	حریمش کعبه‌ی آمال بادا
گرم اقبال روزی یار گردد	غنوده بخت من بیدار گردد
بر آن درگاه خواهم داد از این دل	مسلمانان مرا فریاد از این دل
دلی دارم دل از جان برگرفته	امید از کفر و ایمان برگرفته
دل ریشی غم اندوزی بلائی	به دام عشق خوبان مبتلائی
دلی شوریده شکلی بیقراری	دلی دیوانه‌ای آشفته کاری
دلی دارم غم دوری کشیده	ز چشم یار رنجوری کشیده
دلی کو از خدا شرمی ندارد	ز روی خلق آزرمی ندارد
مشقت خانه‌ی عشق آشیانی	محلت دیده‌ی بی دودمانی
بخون آغشته ای سودا مزاجی	کهن بیمار عشق بی علاجی
چو چشم شاهدان پیوسته مستی	مغی کافر نهادی بت پرستی
چو زلف کافران آشفته کاری	سیه روئی پریشان روزگاری
همیشه بر بلای عشق مفتون	سراپای وجودش قطره‌ی خون
نباشد در پی مالی و جاهی	نباشد هرگز رش روئی به راهی
ز غم هر دم به صد دستان بر آید	ز بهر خط و خالش جان بر آید
ز شیدائی و خود رائی نترسد	چو نادانان ز رسوائی نترسد
شود حیران هر شوخی و شنگی	نباشد هرگز رش نامی و ننگی
هرانکو داردش چون دیده در تاب	نهانش را به خون دل دهد آب

درون خویش دائم ریش خواهد	بلا چندانکه بیند بیش خواهد
همیشه سوگواری پیشه دارد	همیشه عاشقی اندیشه دارد
ز دور ار سرو بالائی ببیند	به پایش در فتد دردش بچیند
چو دست نار پستانی بگیرد	به پیش نار بستانش بمیرد
ز بهر خو برویان جان ببازد	به کفر زلفشان ایمان ببازد
تو گوئی عادت پروانه دارد	به جان خویشتن پروا ندارد
من از افکار او پیوسته افکار	من از تیمار او پیوسته بیمار
به نور چشم بیند هر کسی راه	دل مسکین ز چشم افتاده در چاه
مرا دل کشت فریاد از که خواهم	اسیر دل شدم داد از که خواهم؟
ز دست این دل دیوانه مستم	درون سینه دشمن میپرستم
ندیده دانه‌ای از وصف دلدار	به دام دل گرفتارم گرفتار
بدینسان خسته کسرا دل مبادا	کسی را کار دل مشکل مبادا
ز دست دل شدم با غصه دمساز	خدایا این دلم را چاره‌ای ساز
مرا دل در غم دلداری افکند	به دام عشق گل رخساری افکند

در وصف معشوق

بتی فرخ رخی فرخنده رائی	به شهرستان خوبی پادشاهی
میان نازنینان نازنینی	ز شیرینیش شیرین خوشه چینی
رخش گلبرگ خوبی ساز کرده	قدش بر سرو رعنا ناز کرده
گرفته سنبلس بر گل وطن گاه	سهیل آویخته از گوشه‌ی ماه
بهار لطف را نازنده سروی	به باغ دلبری رعنا تذروی
ز عنبر راه را پیرایه کرده	گلش را چتر سنبلس سایه کرده
نهان در عقد لیل یاقوت	حدیث شکرینش روح را قوت
دو چشمش چون دو جادوی فسونکار	دو زلفش کاروان مشک تاتار
دهانش در حقیقت کمتر از هیچ	سر زلفین جعدش پیچ در پیچ

غزل

خم ابروی او در جان فزائی	طراز آستین دلربائی
خدا از لطف محضش آفریده	به نام ایزد زهی لطف خدائی
به غمزه چشم مستش کرده پیدا	رسوم مستی و سحر آزمائی
ز کوی او غباری کاورد باد	کند در چشم جانها توتیائی
چو بنماید رخ چون ماه تابان	برو پیشش گدائی کن گدائی

سخن در عشق

نخستین روز کاین چشم بلاکش	مرا از عشق او در جان زد آتش
دل از جان و جوانی بر گرفتم	امید از زندگانی بر گرفتم
چنان در عشق او دیوانه گشتم	که در دیوانگی افسانه گشتم
خرد میگفت کی مدهوش بیمار	غمش را در میان جان نگه دار
اگر دل میدهی باری بدو ده	به هر خواری که آید دل فرو ده
گاهی چون شمع می افروز از عشق	چو پروانه گهی میسوز از عشق
میندیش ار جگر خوناب گیرد	که چشم از آتش دل آب گیرد
خراب عشق شو کاباد گشتی	غلام عشق شو کازاد گشتی
حدیث عشق انجامی ندارد	خرد جز عاشقی کامی ندارد
منوش از دهر جز پیمانه‌ی عشق	میاور یاد جز افسانه‌ی عشق
دلی کو با بتی عشقی نورزد	مخوانش دل که او چیزی نیرزد
نداند هر که او شوقی ندارد	که دل بی عاشقی کامی ندارد
چرا جز عشق چیزی پرورد دل	اگر سوزی نباشد بفسرد دل
مباد آندل که او سوزی ندارد	هوای مجلس افروزی ندارد
برو در عشقبازی سر برافراز	به کوی عشق نام و ننگ در باز
کزین بهتر خرد را پیشه‌ای نیست	وزین به در جهان اندیشه‌ای نیست
شنیدم پند و دل در عشق بستم	چو مدهوشان ز جام عشق مستم
به دست عشق دادم ملک جانرا	صلای عشق در دادم جهان را

وگر در دام عشق انداختم دل	شدم آماج محنت باختم دل
از این پس کعبه‌ی من کوی او بس	مرا محراب جان ابروی او بس

عرض شوق

شبی شوقم شبیخون بر سر آورد	ز غم در پای دل جوشی بر آورد
تنم زنار گبران در میان بست	دل شوریده شوری در جهان بست
بکلی از خرد بیگانه گشتم	چو افیون خوردگان دیوانه گشتم
چو زلفش ببقارای پیشه کردم	فغان و آه و زاری پیشه کردم
ز مزگان اشگ خونین میفشاندم	به آبی آتش دل می‌نشاندم
نمی‌آسودم از فریاد و زاری	نمی‌ترسیدم از دشنام و خواری
خروشم گوش گردون خیره میکرد	هوا را دود آهم تیره میکرد
پیای زهر هجران می‌چشیدم	قلم بر هستی خود میکشیدم
همه شب گرد منزلگاه یارم	طواف کعبه‌ی جان بود کارم
ضمیرم با خیالش راز میخواند	بسوز این بیتها را باز میخواند

غزل

دلم زین بیش غوغا برنتابد	سرم زین بیش سودا برنتابد
غمتم را گو بدار از جان ما دست	که آن دیوانه یغما برنتابد
ز شوقت بر دل دیوانه‌ی ماست	غمی کان سنگ خارا برنتابد

ز چشمم هر شبی مژگان براند	چنان سیلی که دریا برنتابد
بیا امشب مگو فردا که این کار	دگر امروز و فردا برنتابد
سر اندر پایت اندازیم چون زلف	اگر زلفت سر از ما برنتابد
عبید از درد کی یابد رهائی	چو درد دل مداوا برنتابد

واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شبهای تار از بیقراری	چو بسیاری بنالیدم بزاری
مگر کز آه من سرو گلندام	صدائی گوش کرد از گوشه‌ی بام
بر آن نالیدن من رحمت آورد	خرامان رو به نزدیکان خود کرد
یکی را زان پریرویان طناز	حکایت باز میپرسید در راز
که این مسکین سودائی کدامست	کز این دردسرش سودای خامست
ز کوی ما کرا می‌جوید آخر	به گرد ما چرا می‌پوید آخر
که کردش اینچنین بیخواب و آرام	کدامین دانه افکندش در این دام
که زینسان بیخور و بیخواب کردش	که از غم دیده‌ی پر خوناب کردش
کدامین غمزه زد بر جان او تیر	که با نخجیربانش کرد نخجیر
کدامین سیل بگرفتش گذرگاه	کدامین شوخ چشمش برد از راه
جوابش داد کین دل داده از دست	به کوی ما درآید هر شبی مست
گهی در خاک غلطد همچو مستان	گهی سجده برد چون بت پرستان
کسی زو نشنود جز ناله آواز	ز شیدائی نگوید با کسی راز
درین دردش کسی فریادرس نیست	به غیر از آه سردش هم نفس نیست

همه وقتی در این شب‌های تاری	گهی نالد گهی گرید بزاری
به شب با اختران دمساز گردد	چو روز آید دگر ره باز گردد
مدام از دیده خون بر چهره راند	کسی احوال این مسکین نداند
به خنده گفت کین خام اوفتادست	همانا نو در این دام اوفتادست
دگر عاشق بدین زاری نباشد	بدین خواری و غمخواری نباشد
بغایت تند میسوزد چراغش	خلل کرده است پنداری دماغش
چنین شوریده، سامان دیر یابد	چنین بیمار، درمان دیر یابد
بدین سان کوی ما، او را نشاید	چنین دیوانه را زنجیر باید
کجا یابد کلید این بستگی را	که سازد مرهم این دلخستگی را
که جوید با چنین کس آشنائی	شکستش را که سازد مومیائی
گمان بردی دلی ناموس کردی	بر این آسوده دل افسوس کردی

پیغام فرستادن عاشق به معشوق

پس از عمری که دل خونابه میخورد	خرد بیرون شد و دل کار میکرد
چو بر دل شد زغم راه نفس تنگ	به صد افسون و صد دستان و نیرنگ
عقابی تیز پر را رام کردم	به سوی آن صنم پیغام کردم
که ای هم جان و هم جانانه‌ی دل	غمت سلطان خلوت خانه‌ی دل
جمالت چشم جان را چشمه‌ی نور	ز رخسار تو بادا چشم بد دور
منم آن بیدلی کز بیقراری	کنم بر درگهت فریاد و زاری
خلاف رای تو رای ندادم	بغیر از کوی تو جائی ندارم

دلم دائم تمنای تو ورزد	درونم مهر و سودای تو ورزد
مرا جادوی چشمت برده از راه	زنخدان توام افکنده در چاه
اسیر زلف مشکین تو گشتم	ترحم کن چو مسکین تو گشتم
دلم پر جوش و تن پرتاب تا کی	ز حسرت دیده پر خوناب تا کی
چنین مدهوش و رسوا چند گردهم	چو گردون بی سر و پا چند گردهم
بر این مجروح سرگردان ببخشای	بر این محزون بی سامان ببخشای
چو زلف خویش بی سامانیم بین	پریشانی و سرگردانیم بین
جز از الطاف تو غمخواریم نیست	ز چشمت بهره جز بیماریم نیست
زمانی گر ز روی آشنائی	دهد شمع جمالت روشنائی
شوم پروانه در پای تو میرم	به پیش قد و بالای تو میرم
مرا از آفتاب ذره‌ای بس	وز آن باغ ارم گل تره‌ای بس
نگویم یک زمان پیش نشینم	شوم خرسند کز دورت ببینم
چو احوالم سراسر عرضه داری	یکایک قصه‌ی من برشماری
ز اشعار همام این نظم دلسوز	ادا کن پیش آن ماه دلفروز
چو اینجا هست این ایات در کار	ز استادان نباشد عاریت عار
بگو میگوید آن بیخواب و آرام	از آن ساعت که ناگاه از سر بام

غزل همام

بدیدم چشم مستت رفتم از دست	گوام دایر دلی گویائی هست ؟
دلخود رفت و میترسم که روزی	به مهرت هم نسی خوش کامم اچ دست ؟
بب زندگی این خوش عبارت	لوانت لاهو نج من ذبل و کان بست ؟
دمی بر عاشق خود مهربان شو	کجای مهربانی کسب اومی کست ؟
اگر روزی ببینم روی خوبت	به جم شهر اندر واسر زبان دست ؟
ز عشقت گر همام از جان برآید	مواجش کان یوان بمرد و وارست ؟
به گوش خاوا کنی پشتش بوینی	به بویت خسته بی جهانمه سرمست

پیغام رسانیدن قاصد

ضمیر پاک آن مرغ سخن ساز	چو این افسانه کردم پیشش آغاز
شد از حال دل پر دردم آگاه	چو آتش گشت و شد با باد همراه
به خلوتگاه آن آرام جان رفت	باستادی ز هر چشمی نهان رفت
باو از هر دری افسانه میگفت	حکایت خوب و استادانه میگفت
ز من هر دم غمی تقریر میکرد	ز دریائی نمی تقریر میکرد
چو رمزی زین حکایت یاد کردی	سمنبر زان سخن فریاد کردی
بصنعت زین سخن دوری نمودی	بدو آئین مستوری نمودی

خطاب معشوق با قاصد

چو زلف خویشتن ناگه بر آشفست	بتندید و در آن آشفستگی گفت
بدان رنجور بی درمان بگوئید	بدان مجنون بی سامان بگوئید
چو سودا داری ای دیوانه در سر	ز سر سودای ما بگذار و بگذر
نه کار تست این نیرنگ سازی	سر خود گیر تا سر در نبازی
کجا یابی ز وصلم روشنائی	پری با دیو کی کرد آشنائی
گدائی با شهی همدوش کی شد	گیا با سرو هم آغوش کی شد
توئی پروانه من شمع دل افروز	کجا بر شمع شد پروانه دلسوز
دلت گر ماجرای عشق ورزد	درونت گر هوای عشق ورزد

غزل

ز سوز عشق من جانت بسوزد	همه پیدا و پنهانت بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن	که اینت بفسرد وانت بسوزد
مهر نیرنگ و دستان پیش آن کو	به صد نیرنگ و دستانت بسوزد
به دست خویشتن شمع میفروز	که هر ساعت شبستانت بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامن	کز آن آتش گریبانت بسوزد
دل اندر وصل من بستی و ترسم	که ناگه تاب هجرانت بسوزد
ندارد سودت آن گاهی که گوئی	عبید آن نامسلمانت بسوزد

تمامی سخن معشوق

ترا آن به که راه خویش گیری	شکيبائی در این ره پیش گیری
روی چون عاقلان در خانه زین پس	نگردی این چنین دیوانه‌ی کس
مکن با چشم سرمستم دلیری	که از روبه نیاید شیر گیری
مکن با زلف شستم عشقبازی	که این کاری است با لختی درازی
هر آنکس کو نداند پایه‌ی خویش	ببازد ناگهان سرمایه‌ی خویش
کجا مانند تو مسکین گدائی	رسد در وصل چون من پادشاهی
چه خیزد زین گریبان چاک کردن	فشاندن اشک و بر سر خاک کردن
نگیرد دستت این آشفته کاری	به کارت ناید این فریاد و زاری
ندارم باک اگر دل گرددت خون	نگیرد در من این نیرنگ و افسون
هر آنکو عشق ورزد درد بیند	سرشکی سرخ و روئی زرد بیند
تو این مسکین بدین بی‌ننگ و نامی	چه جنسی وز کدامانی کدامی
تو ای مجنون که عاشق نام داری	شراب شوق من در جام داری
ترا آن به که با دردم نشینی	که جان در بازی ار رویم ببینی
مگر نشنیده‌ای ای از خرد دور	که پروانه ندارد طاقت نور
برو میساز با اندوه و خواری	که سازد عاشقان را بردباری

رسیدن جواب عاشق بمعشوق

چو این پیغامها در گوش کردم	بکلی ترک عقل و هوش کردم
ز شوقش آتشی در جانم افتاد	دلیم دریای خون از دیده بگشاد
ولی میداد هر دم دل گواهی	که با او زود یابم آشنائی
دو روزی گر دلی خرم نباشد	چو دولت یار باشد غم نباشد

پیغام فرستادن بمعشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی	در آن بیچارگی و ناتوانی
به خلوت پیش آن فرزانه رفتم	دگر ره با سر افسانه رفتم
فتادم باز در پایش به خواری	بدو گفتم ز روی بیقراری
چه باشد کز سر مسکین نوازی	به لطفی کار مسکینی بسازی
کرم کن، دست گیر، افتاده‌ای را	به رحمت بنده کن آزاده‌ای را
دل بیچاره‌ای از غم جدا کن	درون دردمندی را دوا کن
از این در گر مرا کاری برآید	به لطف چون تو غمخواری برآید
بکن پروازی ای باز شکاری	بنه گامی مگر در دامش آری
بگو میگوید آن سرگشته‌ی تو	اسیر عشق و هجران گشته‌ی تو
چه کم گردد ز ملک پادشائی	اگر گنجی بدست آرد گدائی
دل مجنون ز لیلی کام گیرد	سکندر زاب حیوان جام گیرد
به شیرین در رسد بیچاره فرهاد	پریرو روی بنماید بگلشاد

به یوسف برگشاید چشم یعقوب	به رامین برنماید ویس محبوب
ز عذرا جان وامق تازه گردد	چه غم شادیش بی اندازه گردد
نشیند شاد با گلچهر اورنگ	بدستی گل بدستی جام گلرنگ
چنین هم این عید بینوا را	ز دل بیگانه‌ی عشق آشنا را
فتد با چون تو یاری آشنائی	بیابد از وصال روشنائی
ترا دولت به کام و بخت فیروز	نیاورده شبی در هجر تا روز
چه دانی قصه‌ی بیماری ما	جگر خواری و شب بیداری ما
ترا نیز ار غمی دامن بگیرد	دلت را عشق پیرامن بگیرد
از آن پس حال درویشان بدانی	مصیبت نامه‌ی ایشان بخوانی
به امیدی تو هم امیدواری	چه باشد گر امید ما بر آری

رفتن قاصد پیش معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک	چو پیشش می‌نهادم روی بر خاک
قدم در ره نهاد از روی یاری	به جان آورد شرط جان سپاری
خرامان شد بر آن سرو آزاد	به شیرینی زبان چرب بگشاد
که ای نوباوه‌ی باغ جوانی	دلم را جان و جانرا زندگانی
جمالت چشم جان را چشمه‌ی نور	ز رخسار تو بادا چشم بد دور
بلا لائیت عنبر خوی کرده	شمیمت باغ عنبر بوی کرده
گل صد برگ در پای تو مرده	صنوبر پیش بالای تو مرده
خجل مشک تتار از تار مویت	فتاده ماه و خور بر خاک کویت

همیشه شاد و دولتیار باشی	ز حسن و عمر برخوردار باشی
مرا هم جان توئی هم زندگانی	مکن زین بیش با من سر گرانی
نصیحت گوشدار از دایه‌ی خویش	غنیمت دان غنیمت مایه‌ی خویش
جوانی از جوانی بهره بردار	ز دور شادمانی بهره بردار
جوانان را طریق عشق سازد	شنیدستی که پیری عشق بازد؟
جوانی کو نگشت از عاشقی شاد	یقین دان کو جوانی داد بر باد
به دلداری دل مردم به دست آر	کسی را تا توانی دل میازار
مرنجان آن غریب ناتوان را	کسی دشمن ندارد دوستان را
خردمندان که در نظم سفتند	نگه کن این سخن چون نغز گفتند
«چو نیل خویش را یابی خریدار	اگر در نیل باشی باز کن بار»

جواب گفتن معشوق بقاصد

چو بشنید این سخن را سرو آزاد	جوابش داد کای فرزانه استاد
من آن شمع که صد پروانه دارم	کجا پروای این دیوانه دارم
ندارد سودی این افسانه گفتن	حدیث آنچنان دیوانه گفتن
به دست خود کسی چون مار گیرد ؟	غریبی را کسی چون یار گیرد ؟
چنان شوریده‌ای با کس نسازد	بود چون او که با وی عشق بازد
من ار با او بیاری سر در آرم	دگر پیش کسان چون سر بر آرم
چو نادان و خیال اندیش مردیست	مرا خواهد محال اندیش مردیست
کسی کو با چنان آشفته رائی	نشیند یک زمان روزی به جائی

همانا زود دشمن کام گردد	میان مردمان بدنام گردد
بگو لطفی یکی زین کوی برگرد	چنین تا چند کوبی آهن سرد
دلت در عشقبازی ناتمام است	بهل تا میزند جوشی که خام است
ز دلداری که باشد دلپذیرت	اگر البته باشد ناگزیرت
طلب کن همچو خود بی آب و رنگی	از این دیوانه ای بی نام و ننگی
کزین در برنیاید هیچ کامت	بسوزد جان در این سودای خامت

حدیث گفتن قاصد با معشوق

دگر بار آن فسون پرداز استاد	بر او افسونی از نو کرد بنیاد
جوابش داد کای سرو سرافراز	مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز
اسیری کو تمنای تو دارد	سرش پیوسته سودای تو دارد
چنین تا چند کوشی در هلاکش	بترس آخر ز آه سوزناکش
بس این بیچاره را در درد کشتن	چراغش را بباد سرد کشتن
بهل تا از لبَت کامی بگیرد	بود کاین دردش آرامی بگیرد
من آن پیر کهنسالَم که در کار	جوانان از من آموزند هنجار
طیب رنج رنجوران عشقم	دوای درد بی درمان عشقم
کنم دلدادگان را دلنوازی	کنم بیچارگان را چاره سازی
علاج عاشق دیوانه دانم	هزار افسون از این افسانه دانم
ز من بشنو غنیمت دان جوانی	دوباره نیست کس را زندگی
دگر بر عاشقان خویش خواری	مکن گر طاقت خواری نداری

رہا کن بعد از این تندی و تیزی	بدین دلسوخته آتش چه ریزی
پشیمان گردی و سردی نبینی	کز این آتش بجز دودی نبینی
همه دنیا به آزاری نیرزد	بہاری زحمت خاری نیرزد
خصوصیت کس بدین آئین نورزد	کسی با مہربانان کین نورزد
غریبی دردمندی ناتوانی	بدین سرگشتگی مسکین جوانی
شدہ از مہر و سودای تو خستہ	دل اندر مہر و سودای تو بستہ
بخواری زاستانش دور کردن	روا چون داریش مہجور کردن
چرا باید کہ در ہجرت بمیرد	گرفتم کز تو کامی برنگیرد
بہل تا یکدم از دورت ببیند	نمیگویم کہ در پیشست نشیند
دل یاران ز خود بیزار کردن	چہ رسمست این جفا با یار کردن
دمی با مہربانی مہربان شو	زمانی با غریبی ہمزمان شو
دمش میداد و آہن نرم میکرد	بدین آتش دل او گرم میکرد
ز ہر جانب بسی چون و چرا رفت	میانشان مدتی این ماجرا رفت
جوابی مینہادش تازہ در بار	بہر عذری کہ میورد در کار
بت شکر لب از پاسخ فرو ماند	چو بسیاری از این معنی بر او خواند
رمیدہ باز در دست آمد آخر	بحیلت مرغ در شست آمد آخر
بہ آئینی کہ میگوید نظامی	بت سوسن مزاج از بد لگامی
بدیگر چشم عہدی تازہ میکرد»	«بچشمی ناز بی اندازہ میکرد
عقیقش نرخ می برید در جنگ»	«عتابش گر چہ میزد شیشہ بر سنگ

پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر

زبان بگشاد و با او همزبان شد	چو با همراز خود همدستان شد
برو آن خسته دلرا دل بدست آر	به صد آزرم گفت ای مهربان یار
بر آن بیچارگی میسوزدم دل	که عشقی تازه می افروزدم دل
مرا هم بیشتر ز آن در دماغ است	از آن آتش که او را در چراغ است
مرا هم سوی آن سیل است میلی	گر او را در ربود از عشق سیلی
مرا هم سوی او دلبستگی هاست	ور او را از غم ما خستگی هاست
که باشد کو نخواهد دوست را دوست	دلهم گر راست میخواهی بر اوست
عیارش در وفا می آزمودم	اگر که گاه نازی می نمودم
بروی دوستان خنجر کشیدن	کنون باز آمدم زان سر کشیدن
گذشت آن وز سر آن در گذشتم	ز جور و بیوفائی سیر گشتم
ز ما بر خاطر آزاری رسیدش	اگر در راه ما خاری رسیدش
به هر خاری گلستانی بیابد	به هر آذر دنی جانی بیابد
بزرمش بگو کای مهربان یار	ز لطف من بخواهش عذر بسیار
مرا نیز از غمت بیم هلاکست	ترا گر دل به مهرم درناکست
ندارم در جهان غیر از تو یاری	نمیپردازم از شوق به کاری
به گنجی کان طلب کردی رسیدی	به پایان آمد آن غمها که دیدی
شبستان را ز نامحرم پرداز	حدیث وصل ما فردا مینداز
مهل کان راز گردد پیش کس فاش	همی بنشین و ما را منتظر باش

ز هر کس راز خود پوشیده بهتر	ز بهر نام خود کوشیده بهتر
بر او از هر دری تقریر کردن	نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن
همه شب با من این افسانه میگفت	حکایت از من دیوانه میگفت

وصف بهار

ببرد از چهره‌ی گردون سیاهی	سحر گاهی که باد صبحگاهی
فلک دردانه بر دریا پراکند	شفق شنگرف بر مینا پراکند
سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت	ز شمرق شاه خاور تیغ برداشت
نطاق از برج جوزا بر گشودند	کلاه از فرق فرقد در ربودند
جهان میکرد پر مشگ تتاری	دم جانبخش باد نوبهاری
صبا بر غنچه هر دم ناز میکرد	سمن گوئی گریبان باز میکرد
به اشک ابر روی لاله می‌شست	عذار گل به آب زاله می‌شست
چکاوک نعره‌ی مستانه میزد	بنفشه جعد مشکین شانه میزد
چو مستان هر دمی افتان و خیزان	نسیم از جیب و دامن مشکریزان
گهی با لاله هم آغوش می‌شد	گهی همراز مرزنگوش میشد
گشاده سنبل سیراب گیسوی	شکوفه خنده ناک از باد گل بوی
ز مستی چشم نرگس گشته پرناز	خرامان در چمن سرو سرافراز
غزال از نافه مشگ انداز کرده	چمن چون طوطیان پر باز کرده
چراغ لاله چون قندیل ترسا	درفشان از کنار کوه و صحرا
ز شب‌نم سبزه خنجر آب میداد	صبا جعد بنفشه تاب میداد

عروس گل عماری ساز کرده	ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
سمن چون شکل پروین خنده میزد	شکوفه بر ریاحین خنده میزد
نسیم صبحدم جان تازه میکرد	خرد میدید و ایمان تازه میکرد
ریاحین از شراب حسن سرمست	سحاب سیمگون رشاشه در دست
ز بس درها که برگلزار میریخت	گلاب از چهره‌ی گلناز میریخت
صنوبر چون عروسان پرنیان پوش	چمن را شاهی چون گل در آغوش
گرفته سر بلندی پایه‌ی سرو	خنک آب روان و سایه‌ی سرو
در این موسم که گل دل می‌رباید	صبا در باغ معجز مینماید
من اندر کنج باغی باده در سر	گرفته ساغری بر یاد دلبر
نهان در گوشه‌ای تنها نشسته	ز صد جا خار غم در پا شکسته
خیالی در دلم ماوا گرفته	وز آن سودا دلم صحرا گرفته
نه همدردی که دردی باز گویم	نه همراهی که با او راز گویم
سر اندر پیش چون مستان فکنده	چو بلبل ناله در بستان فکنده
رخم چون لاله از بس اشک گلگون	چو گل خونین جگر چون غنچه پر خون
به یاد روی آن سرو گلندام	گرفته با گل و با سرو آرام
گاهی بر یاد آن گل می‌شدم مست	گاهی چون سرو بر سر می‌زدم دست
خیالم آنکه گوئی ناگهانی	بود کز وصل او یابم نشانی
در این حسرت ز حد بگذشت سوزم	در این سودا به پایان رفت روزم
شب آمد باز دل بر غم نهادم	زمام دل به دست غصه دادم
همی‌گفتم در آن شب زنده داری	در آن بی‌یاری و بی‌غمگساری

غزل

گر آن مه را وفا بودی چه بودی	ورش ترس از خدا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش برآیم	اگر او را رضا بودی چه بودی
دلم را از لبش بوسیست حاجت	گر این حاجت روا بودی چه بودی
بتی کز وی بخود پروا ندارم	گرش پروای ما بودی چه بودی
اگر روزی به لطف آن پادشا را	نظر با این گدا بودی چه بودی
خرد گر گرد من گشتی چه گشتی	وگر صبرم بجا بودی چه بودی
بوصلش گر عبید بی‌نوا را	سعادت رهنما بودی چه بودی

رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق

در این اندیشه شب را روز کردم	فراوان ناله‌ی دلسوز کردم
چو از حد افق هنگام شبگیر	علم بفراشت خورشید جهانگیر
ز مشرق بر شفق زر می‌فشاندند	به صنعت لعل در زر می‌نشانند
چراغ طالع شب تیره می‌شد	سپاه روز بر شب چیره می‌شد
در آن ساعت سخن نوعی دگر شد	دعای صبحگاهم کارگر شد
ز ناگه پیک دولت می‌دوانید	به من پیغام دلبر می‌رسانید
که دل خوش دار اینک یارت آمد	دگر آبی بروی کارت آمد
اگر چه مدتی رنجی کشیدی	بر آخر دست در گنجی کشیدی
غمی خوردی و غمخواری گرفتی	دلی دادی و دلداری گرفتی

ز همت دانه‌ای در دام کردی	بدین افسون پری را رام کردی
نشست آن مشفق دیرینه پیشم	دوای درد و مرهم ساز ریشم
بمن پیغام دلبر باز میگفت	حکایت های غم پرداز میگفت
زبان چون در پیام یار بگشود	دلخ خرم شد و جانم بیاسود
قدح از دست در بستان فکندم	کلاه از عیش بر ایوان فکندم
رمیده بخت من سامان پذیرفت	کهن بیماریم درمان پذیرفت
گل عیشم به باغ عمر بشکفت	نگارم میرسید و بخت میگفت:

آمدن معشوق به خانه‌ی عاشق

چو زرین بال عنقای سرافراز	ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز
نهان گردید شمع گیتی افروز	سپاه شام شد بر روز پیروز
عروس مهر رفت اندر عماری	مقرر گشت بر شب پرده‌داری
هیون کوه را در سایه بستند	ز گوهر بر فلک پیرایه بستند
فرو شد شاه خاور در سیاهی	برآمد ماه بر اورنگ شاهی
در آن گلشن که ماوا جای من بود	بدان صورت که رسم و رای من بود
به آئین جایگاهی ساز کردم	بروی دوستان در باز کردم
مقامی همچو جنت جانفزائی	چو گلزار ارم بستان سرائی
ز خاکش عنبر تر رشک برده	ز آبش حوض کوثر غوطه خورده
نشستم گوش بر در دیده بر راه	بیمن دولت بیدار ناگاه
خور خرم خرام و حور مهوش	گل نازک مزاج و سرو سرکش

چو گنج از دیده‌ی مردم نهانی	بدان رونق بدان آئین که دانی
درآمد ناگهان سرمست و دلشاد	نقاب از روی چون خورشید بگشاد
مبارک ساعتی فرخنده روزی	که باز آید ز در مجلس فروزی
بدیدم رویش و دیوانه گشتم	بر شمع رخس پروانه گشتم
به دستی چادر از رخ باز میکرد	به دستی زلف مشکین ساز میکرد
چو زد خورشید رویش در سرا تیغ	برون آمد گل از غنچه مه از میغ
ز زیبایی گلش در پای میمرد	صنوبر پیش قدش سجده میبرد
کمند زلف مشکین تاب داده	ز سنبل خرمی بر گل نهاده
لب از باد نفس افکار گشته	خمارین نرگش بیمار گشته
دهانش ز آب حیوان آب برده	عقیقش رونق عناب برده
صبا زلفش پریشان کرده در راه	گلاب انگیز گشته گوشه‌ی ماه
بهشت آئین شد از وی خانه‌ی ما	منور گشت از او کاشانه‌ی ما
ز عزت بر سر و چشمش نشاندم	زرش بر سر، سرش در پا فشاندم
ز رویش خانه بستانی دگر شد	سرای ما گلستانی دگر شد
کسی کامی که میجوید همه سال	چو با دست آیدش چون باشد احوال
نشسته او و من استاده خاموش	در او بکشاده چشم و رفته از هوش
چو بیماری که درمان باز یابد	چو درمان مرده‌ای جان باز یابد
ز دل آتش فروزان پیش رویش	چو شمع از دور سوزان پیش رویش
نظر بر شمع رخسارش نهاده	چو شمع آتشی بر جان فتاده
رمیده صبر و دل از جای رفته	زبان از کار و زور از پای رفته

مسلم گشته بر آفاق مهتاب	چو چشم فتنه‌جویان رفته در خواب
ز هر سو مطربان آواز کردیم	نشاط انگیز بزمی ساز کردیم
می آورد و صلا‌ی عیش در داد	درآمد ساقی از در خرم و شاد
زهی وقت خوش و حال مبارک	گرفتم از رخس فالی مبارک
جهان آواز نوشا نوش بگرفت	زبانگ نی فلک را گوش بگرفت
بخور عود و عنبر گشته غماز	بخار می خرد را خانه پرداز
دو چشمش ناز و ساقی جور میکرد	پیای جام زرین دور میکرد
بر آن شب زهره شبها رشک میبرد	جهان بر عشرت ما رشک میبرد
حیا را شیشه‌ی دعوی تنک شد	خرد را چون دماغ از می سبک شد
به عزت بوسه بر پایش نهادم	چو خلخال زرش در پا فتادم
شدم گستاخ در بیهوده گوئی	نشستم پیشش از گستاخ روئی
شکایت‌های هجران عرضه کردم	حدیث تن بر جان عرضه کردم
وز آن هر لحظه زخمی تازه خوردن	وز آن اندوه بی‌اندازه خوردن
وز آن نالیدن شبهای بی‌روز	وز آن آب سرشگ و آه دلسوز
وز آن مستی وزان بی‌نام و ننگی	وز آن رندی وز آن بی‌آب و رنگی
حمایت بر در همسایه بردن	وز آن عجز غلام و دایه بردن
خجل گشتم سخن کوتاه کردم	چو از حال خودش آگاه کردم
به چشم مرحمت در حال من دید	مرا چون آنچنان بی‌خویشتن دید
زبان بگشاد و مسکین پروری کرد	پریشان گشت و با دل داوری کرد
شکایت‌های شوق انگیز میگفت	حکایت‌های عذرآمیز میگفت

به هر لطفی که با این بنده میکرد	تو گوئی مرده‌ای را زنده میکرد
چو خوش باشد سخن با یار گفتن	غم دیرینه با غمخوار گفتن
مرا چون وصل او امید گاهی	شبی چون سالی و روزی چو ماهی
چه خوش سالی چه خوش ماهیکه آن بود	چه خوش وقتی چه خوش حالیکه آن بود
جوانی بود و عیش و شادمانی	خوشا آن دولت و آن کامرانی
که یابد آنچنان دوران دیگر	که بیند مثل آن دوران، دیگر
خوشا آندور و آن تیمار و آن سوز	خوشا آن موسم و آنوقت و آنروز
گرفتم دولتم دمساز گردد	کجا روز جوانی باز گردد
اگر روزی نشاط و ناز بینم	شب قدری چنان کی باز بینم
همه شب تا سحر می نوش میکرد	مرا از شوق خود مدهوش میکرد
سحرگاهی صبحی کرد برخاست	به زیبا روی خود گلشن بیاراست
چمن از مقدمش در شادی آمد	ز قدش سرو در آزادی آمد
چمان چون شاخ ریحان میخرامید	چو گل بر طرف بستان میخرامید
گل از شوق رخ رعناش میمرد	صنوبر پیش سر تا پاش میمرد
ز لعلش تنگ مانده غنچه را دل	ز قدش سرو بن را پای درگل
صبا هر گه که رخسارش بدیدی	بخواندی آیتی بروی دمیدی
چو بگذشتی چنان بالا بلندی	فشاندی لاله بر آتش سپندی
چو گل پیش خودش میدید در خود	به صد افسوس میخندید بر خود
نظر چون بر رخ زیباش میکرد	به دامان زر نثار پاش میکرد
شقایق جامه بر تن چاک میزد	ز شوق او کله بر خاک میزد

صنوبر بنده‌ی بالاش می‌شد	بساط سبزه خاک پاش می‌شد
بدین رونق چو گامی چند پیمود	نشاط افزود و عزم باده فرمود
کنار آب دید و سایه‌ی سرو	دمی از لطف شد همسایه‌ی سرو
بهر دم کز شراب ناب میزد	رخش رنگی دگر بر آب میزد
چنین زیبا نگاری دل ستانی	به رعنائی و خوبی داستانی
گهی بر یاد گل می نوش میکرد	گهی آواز بلبل گوش میکرد
نسیم نوبهار و نکه‌ت گل	نوا‌ی قمری و گلبانگ بلبل
دل غنچه چو طبع تنگدستان	شده نرگس چو چشم نیم‌مستان
چکاوک بیقراری پیشه کرده	چو من فریاد و زاری پیشه کرده
چو گبران لاله در آتش فشانی	مقرر بر عنادل زنده خوانی
برید سبز پوشان گشته بلبل	ز جوش گل خروشان گشته بلبل
ز هر مستی سرود آغاز کرده	بهر برگی نوائی ساز کرده
دمادم ناله‌ی دلسوز میکرد	نوا در پرده‌ی نوروز میکرد
به آواز بلند از شاخ شمشاد	سحرگاه این ندا در باغ دردار
بیاور ساقیا می در ده امروز	که بختم فرخ است و روز پیروز
از این خوشتر سر و کاری که دارد	چنین باغی چنین یاری که دارد
زهی موسم زهی جنت زهی حور	از این مجلس خدایا چشم بد دور
بده ساغر که یاران می‌پرستند	ز بوی جرعه گلها نیم مستند
مباش ار عاقلی یک لحظه هشیار	که هشیاری فلاکت آورد بار
مخور غم تا به شادی میتوان خورد	غم دور فلک تا کی توان خورد

غم بیهوده پایانی ندارد بغیر از باده درمانی ندارد
در این ده روز عمر سست بنیاد میاور تا توان جز خرمی یاد

در صفت وصال

چنین زیبا نگاری دلستانی	به رعنائی و خوبی داستانی
چنان بر عاشق خود مهربان بود	که گوئی عاشق جان و جهان بود
نبودی با منش جز مهربانی	ندیدیم جز از او شیرین زبانی
مدامم خرمی دمساز بودی	به رویش چشم جانم باز بودی
به دل گفتم که ای مدهوش بیمار	غمش را در میان جان نگهدار
کزین خوشتر کسی دلبر نیابد	به خوبی کس از این بهتر نیابد
بهم خوش بود ما را روزگاری	به وصلش داشتم خوش کار و باری
سعادت یار و بختم همنشین بود	زمان در حکم و اقبالم قرین بود
ز طالع خرم و دلشاد بودم	ز بند هر غمی آزاد بودم
جهان محکوم و دولت یاورم بود	فلک مامور و اختر چاکرم بود
کنون زان عیش جز خون در دلم نیست	در آن شادی بجز غم حاصلم نیست
تنی خسته دلی غمناک دارم	به دستی باد و دستی خاک دارم

در صفت حال

دلا تا چند از این صورت پرستی	قدم بر فرق هستی زن که رستی
غم هر بوده و نابوده تا چند	حکایت گفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیز و چابک دستی کن	ز جام نیستی سر مستی کن
رها کن عقل و رو دیوانه میگرد	چو مستان بر در میخانه میگرد
که از میخانه یابی روشنائی	کنی با پاکبازان آشنائی
دم از غم زن اگر شادیت باید	خرابی جو گر آبادیت باید
مزن چون نار در خون جگر جوش	بهی خواهی چو به پشمینه میپوش
وگر خواهی ز محنت رستگاری	بکمتر زان قناعت کن که داری
سریر سلطنت بی داوری نیست	غم صاحب کلاهی سرسری نیست
برو چشم هوس را میل در کش	پس آنگه خرقة را در نیل در کش
طمع گستاخ شد بانگی بر او زن	هوس را نیز سنگی در سبو زن
از آن ترسم که چون میبایدت مرد	تو آری گرد و دیگر کس کند خورد
اگر روح ز آلائش سلیم است	رسیدن در صراط المستقیم است
وگر در چاه نفس افتی به خواری	تو معذوری که بینائی نداری
در این منزل که هم راهست و هم چاه	علاقی هر یکی غولی است بگریز
چو مردان بارهی دولت برانگیز	به افسون خواندن از این غول بگریز
چو طاووس سرابستان جانی	چو باز آشیان لامکانی
از این بیغولهی غولان چه خواهی	نه جغدی خانه در ویران چه خواهی

در این کشتی که نامش زندگانیست	نفس را پیشه در وی بادبانیست
نشاید خفت فارغ در شکر خواب	فتاده کشتی از ساحل به گرداب
در این گرداب نتوان آرمیدن	بیاید رخت بر هامون کشیدن
از این دریا مشو یک لحظه ایمن	منت خود این همی گویم ولیکن
بدین ملاحی و این ناخدائی	از این گرداب کی خواهی رهائی
به بادی بشکند بازار دنیا	به کاری می‌نیاید کار دنیا
نه جای تست زین دل گوشه بردار	رهت پیشست رو ره توشه بردار
ترا جای دگر آرامگاهی است	وز این سازنده‌تر آب و گیاهی است
در آنجا بینوایانرا بود کار	در آن کشور گدایانرا بود کار
در او درمان فروشان درد خواهند	تنی باریک و روئی زرد خواهند
ندارد سرکشی آنجا روائی	به کاری ناید آنجا پادشائی
بر این عرصه مشو کژرو چو فرزین	دغا باز است گردون مهره برچین
ادای بد مکن با قول کج بار	که آرد بدادائی مفلسی بار
اگر خوش عیشی و گر مستمندی	در این ده روزه کاینجا پای بندی
چو عنقا گوشه‌ی عزلت نگهدار	مرو بر سفره‌ی مردم مگس وار
تردد در میان خلق کم کن	چو مردان روی بر دیوار غم کن
نمی‌بینی کمان چون گوشه گیر است	بر او آوازه‌ی زه ناگزیر است
مجرد باش و بر ریش جهان خند	ز مردم بگسل و بر مردمان خند
مکن زن هر زمان جنگی میندوز	ز بهر شهوتی ننگی میندوز
که از بی‌غیرتی به پارسائی	بدیوئی نیززد کدخدائی

علائق بر سر خاکت نشاند	مجرد شو که تجریدت رهاند
غنیمت مرد را بی آب و رنگی است	خوشی در عالم بی نام و رنگی است
خراب آباد دنیا غم نیرزد	همه سورش بیک ماتم نیرزد
در این صحرای بی پایان چه بوئی	غنیمت زین ره ویران چه جوئی
از این منزل که ما در پیش داریم	دلی خسته روانی ریش داریم
بیابانی است کو سامان ندارد	رهی دارد که آن پایان ندارد
بدین ره رفتنت کاری است مشکل	نه مقصودت نه مقصد هست حاصل
در این ویرانه گر صد گنج داری	وزین کاشانه گر صد رنج داری
گرت کیخسرو جمشید نامست	ورت خلق جهان یکسر غلامست
به وقت کوچ همراهی نیابی	ز کوهی پرهی کاهی نیابی
چه خوش میگوید این معنی نظامی	به رغبت بشنو ای جان گرامی
«که مال و ملک و فرزند و زن و زور	همه هستند با تو تا لب گور»
«روند این همراهن چالاک با تو	نیاید هیچکس در خاک با تو»
کجا آن کو از این ماتم نگرید	کدامین سنگدل زین غم نگرید
در این بستان گل و نرگس که بوئی	همان سرو و همان سنبل که جوئی
دلهم میگردد از گفتن پریشان	ولی چون بنگری هریک از ایشان
رخ خوبی و چشم دلستان نیست	قد شوخی و زلف نوجوان نیست
از این منزل هرآنکو بر نشیند	کسش دیگر در این منزل نبیند
به وقت خود چو مردان کار دریاب	مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی	فغان زین حقه و زین حقه بازی

یکی از مبدی پرسید در راز	ز جور چرخ و از انجام و آغاز
جوابش داد از احوال این دیر	که دایم میکند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد	کسی نیز از فلک آواز ندهد
اگر چه سست مهری زود سیر است	چنین در دور تا دیده است دیر است
در این پرده خرد را نیست راهی	ندارد دانش آنجا دستگاهی
بدین چشمه که نورت میفزاید	بدین ایوان که دورت مینماید
به پای جسم چون شاید رسیدن	به بال روح می باید پریدن
طلسمی این چنین از دور دیدن	کجا شاید در احکامش رسیدن
از او جز دور سامانی نبینی	تر آن به که خاموشی گزینی
نصیحت گر ز مبد گوش داریم	همان بهتر که لب خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا	بجز تسلیم کاری نیست اینجا
جهانرا بی ثباتی رسم و دین است	همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند	همان بهتر که کس نامش نداند
خود این احوال ما گر گوش داری	نبینی روی کس گر هوش داری
نیازی عشق و دل در کس نبندی	دگر چون ابلهان بر خود نخندی
عبید از کار دنیا دل پرداز	دگر ره بر سر افسانه شو باز

در زوال وصال و شب فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود	چه شاید کرد چون طالع چنین بود
زناکه بخت وارون بر سرم تاخت	از آن خوش زندگانی دورم انداخت
ز هر سو دشمنانم را خبر شد	حدیث ما به هر جائی سمر شد
جهانی را از آن آگاه کردند	ز وصلش دست ما کوتاه کردند
چو خصمان را از این معنی خبر شد	حکایت بعد از این نوع دگر شد
در این معنی بسی تقریر کردند	به آخر دست این تدبیر کردند
که اینجا بودنش کاری است دشوار	بباید رفتنش زین ملک ناچار
بر این اندیشه یکسر دل نهادند	بر او زین قصه رمزی برگشادند
چو بشنید این سخن خورشید خوبان	ز رفتن شد تنش چون بید لرزان
گل اندامم درون پرده‌ی راز	چو غنچه تنگ خوئی کرده آغاز
نفیر و ناله و شیون بر آورد	خروش از جان مرد و زن بر آورد
فغان بر گنبد گردان رسانید	صدای ناله بر کیوان رسانید
ز هر نوعی بسی در رفع کوشید	غریمش هر سخن کو گفت نشنید
کز اینجا طاقت دوری ندارم	چنین از عقل دستوری ندارم
به پشت بادپائی بر نشاندش	ز آب دیده در آذر نشاندش
براهش با پری همداستان کرد	پریوارش ز چشم من نهان کرد

آگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد	به صد زاری دل اندر جوشم آمد
جهان آن عیش شیرینم بشورید	مرا زان ماه مهر افروز ببرید
ز درد دوریش دیوانه گشتم	ز هوش و خواب و خور بیگانه گشتم
چو بر جانم فراقش تاختن کرد	مرا شوریده‌ی هر انجمن کرد
دلیم را نوبت شادی سرآمد	غمش نوبت زنان از در درآمد
فراقش ناگهانم مبتلی کرد	غمش پیراهن صبرم قبا کرد
تم در غصه‌ی هجران بفرسود	دلیم خون گشت و از دیده بپالود
پدر کز من روانش باد پر نور	مرا پیرانه پندی داد مشهور
که در دل آتش سودا میفروز	ز حسن دلفروزان دیده بر دوز
مکن با دلبران پیوند یاری	مکن با جان خود زنه‌ارخواری
من نادان چو پندش داشتم خوار	از آن گشتم بدین خواری گرفتار
ز جور دور گردان چند نالم	چنین تا کی بود آشفته حالم
مسلمانان ملامت کم کنیدم	خدا را چاره‌ای همدم کنیدم
نه درد دل توانم گفت با کس	نه راه از پیش میدانم نه از پس
ندارم طاقت دوری ندارم	ندارم برگ مهجوری ندارم
تنی دارم ز دل در خون نشسته	ز موج اشک در جیحون نشسته
دلی دارم در او غم توی در توی	روان خونابه از وی جوی در جوی
روانی ناوک غم درنشاند	وجودی در عدم راهی نماند

غم از این خسته‌ی تنها چه خواهی	ز من دلداده‌ی شیدا چه خواهی
دل‌م سیر آمد از جان و جوانی	خدایا چاره‌ی کارم تو دانی
چو باد آید مرا زان عیش شیرین	فرو بارد ز چشمم عقد پروین
چنان از شوق او افغان برآرم	که دود از گنبد گردان برآرم
گهی از دست دل در خون نشینم	گهی از دیده در جیحون نشینم
گهی بر حال زار خود بگریم	گهی بر روزگار خود بگریم
گهی از سوز جان افغان برآرم	نفیر از درد بیدرمان برآرم
به زاری جوی خون از دیده رانم	بوصف الحال خود این شعر خوانم

غزل همام

خیالی بود و خوابی وصل یاران	شب مهتاب و فصل نوبهاران
میان باغ و یار سرو بالا	خرامان بر کنار جویباران
چمن میشد ز عکس عارض او	منور چون دل پرهیز کاران
سر زلفش ز باد نوبهاری	چو احوال پریشان روزگاران
برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت	دل و چشمم میان برق و باران
خداوندا هنوزم هست امید	بده کام دل امیدواران
همام از نوبهار و سبزه و گل	نمی‌یابد صفا بی‌روی یاران
وهاران ده جانان دیر خوش نی	اوی امان مه دل با مه و هاران

تمامی سخن

دریغ آن روزگار شادمانی دریغ آن در تنم زندگانی
کجا رفت آنکه طبعم شادمان بود امیدم حاصل و بختم جوان بود

در خواب دیدن عاشق معشوق را

شبى چون شام در فریاد و زاری	به صبح آوردم اندر نوحه کارى
صبحاى ناگهانم خواب بر بود	زمانى جانم از زارى بیاسود
خرامان آمد اندر خواب نوشین	خیال آن سهى سروم به بالین
مرا دید اوفتاده زار و مدهوش	ز تاب آتش دل سینه پر جوش
در آب دیده‌ی خود غرق گشته	جگر در تاب و دود از سر گذشته
به جان مجروح و تن بیمار و دل ریش	به کام دشمنان افتاده بی خویش
ز مژگان اشک خونین بر زمین ریخت	ز روی مهربانى در من آویخت
به من میگفت کای خو کرده با من	بسی در وصل جان پرورده با من
تو آن در عشق رویم داستانى	تو آن بگزیده یار مهربانى
که بی من یکدم آرامت نبودى	بجز وصلم دگر کامت نبودى
کنون چون بی‌مراد از حس تقدیر	فتادى در چنین هجران دلگیر
در این سرگشتگی چونست حالت	نمیگیرد ز عمر خود ملالت
مرا تا از تو دورم نیست آرام	جدا ماندم بصد ناکامی از کام
خیالى گشته‌ام در آرزویت	به جان آمد دلم در جستجویت

پریشانحال چون زلف بتانم	چو چشم مست خوبان ناتوانم
نماند از سرو قدم جز خیالی	نماند از ماه رویم جز هلالی
تنم از زندگانی بهره‌ور نیست	تو را از حال زار من خبر نیست
چو از بوی خیالش جان خبر یافت	ز بیهوشی زمانی روی بر تافت
تصور شد دلم را کاین وصال است	چه دانستم که در خوابم خیال است
شدم تا قصه‌ی خود عرضه دارم	یکایک زخم هجران بر شمارم
درآمد صالح شوریده در کار	شدم از س بخت خفته بیدار
چو خالی دیدم از دلبر شبستان	برآمد از دل پر دردم افغان
دل مجروح زارم زارتر شد	درون خسته‌ام بیمارتر شد
غم هجران بدو ناگفته ماندم	چو زلفش زین سبب آشفته ماندم
خروشی از من محزون برآمد	نفیرم از دل پر خون برآمد
بجز باد صبا یاری ندیدم	وز او به هیچ غمخواری ندیدم
که راز دل بجانانم رساند	ز دید دل به درمانم رساند
پس از نالیدن و فریاد و زاری	بدو گفتم ز روی بقراری

پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین	ندیم و مونس عشاق مسکین
شفا و راحت هر دردمندی	دوا و چاره‌ی هر مستمندی
علاج سینه‌ی دل خستگانی	مداوای به غم پیوستگانی
تو آری نامه از یاران به یاران	تو سازی مرهم امیدواران

مفرح نامه‌ی آوارگانی	انیس خاطر بیچارگانی
کلید شادمانی از تو جویند	حدیث درد دلها با تو گویند
دمی بازم رهان زین نوحه‌کاری	ز روی مردمی وز راه یاری
به کوی مهربانی آشنائی	سحرگاهی گذاری کن به جائی
دوای درد بیدرمانم آنجاست	بدان منزل که شیرین جانم آنجاست
که مسکن دارد آن جان جوانی	بدان رشک بهشت جاودانی
ز خاکش دیده‌ی جان را جلاده	قدم بر آستان دلستان نه
بنه در پیش او بر خاک رخسار	به آزمون از جمالش پرده بردار
از این مسکین بدان خورشید خوبان	سلام و بندگی‌های فراوان
سلامی کز دمش دل برگشاید	سلامی کز نسیمش جان فزاید
سلامی رشک گلبرگ بهاری	سلامی طیره‌ی مشک تتاری
سلامی خوش چو خوی مهربانان	سلامی جانفزا چون وصل جانان
ز سر تا پای او بوی دل آید	سلامی کز وجودش عشق زاید
حدیثم عرضه دار از روی یاری	رسان ای خوش نسیم نوبهاری
اسیر عشق و هجران گشته‌ی تو	بگو میگوید آن سرگشته‌ی تو
به عشقت در جهان افسانه گشتم	ز سودای غمت دیوانه گشتم
مراد از کفر و ایمانم تو بودی	دلارام ودل و جانم تو بودی
خیالت روز و شب دمساز من بود	وصالت همدم و همراز من بود
همی کردم به عشرت زندگانی	به وصلت سال و مه در کامرانی
چنان مهرت به جان پرورده بودم	چنان در وصل تو خو کرده بودم

که گر یک لحظه بی‌رویت گذشتی	جهان برچشم من تاریک گشتی
به صد زاری برفتی هوشم از هوش	تنم در تاب رفتی سینه در جوش
کنون شد مدتی تا دورم از تو	بدل خسته به تن رنجوم از تو
برفتی و مرا تنها بماندی	چو مجنون بر سر راهم نشاندی
دلم در آتش سوزان فکندی	مرا در غصه‌ی هجران فکندی
نهادی داغ هجران بر دل ریش	گرفتی چون دل ریشم سر خویش
تو آنجا خرم و شادان نشسته	من اینجا در غم از جان دست شسته
تو آنجا در نشاط و شادمانی	به عزت میگذاری زندگانی
من اینجا دیده بر راهت نهاده	به پیغام تو گوش جان گشاده
کجائی ای مداوای دل من	بیا بگشای از دل مشگل من
کجات آن هر زمان از دلنوازی	کجات آن در وفا گردن فرازی
کنون عمریست ای سرو قبا پوش	که رفتی و مرا کردی فراموش
نمیگوئی مرا بیچاره‌ای هست	ز ملک عافیت آواره‌ای هست
اسیری دردمندی مهربانی	غریبی بیدلی بی‌خانمانی
ز خویش و آشنا بیگانه گشته	ز سودای غم دیوانه گشته
نمیگوئی که روزی آرمش یاد	کنم جانش ز بند محنت آزاد
بدو از لطف پیغامی فرستم	به درمانده دلش کامی فرستم
دل درماندگانرا بردی از هوش	به آخر دستشان کردی فراموش
ز راه و رسم دلداری نباشد	فرامشکاری از یاری نباشد
بمردم نازنینا در فراق	به جان آمد دلم در اشتیاق

بمردم یاد کن وز غم بیندیش	مرا میسند در هجران از این بیش
نگارینا به حق دوستداری	دلاراما به حق جان سپاری
به حق صحبت دیرینه‌ی ما	به حق یوسف و حزن زلیخا
به آب دیده‌ی من در فراق	به آه و ناله‌ی من ز اشتیاق
که پیمان شکن و عهدم نگه دار	مخور بر جان من زنهار زنهار
چنان کن ای برخ خورشید خاور	که تا در زندگی یکبار دیگر
سعادت باز بر من رو نماید	در اقبال بر من برگشاید
به چشم خویشتن رویت ببینم	به کام خویشتن پشت نشینم
بیابم از فراق رستگاری	نباید بردت از من شرمساری
صبا از روی لطف و راه یاری	چو پیغام سراسر عرضه داری
بخواه از لعل نوشینش جوابی	بجوی شادیم باز آر آبی
زمانی باز گرد و زود بشتاب	مرا یکبار دیگر زنده دریاب
به پیغامش روانم تازه گردان	ز بویش مغز جانم تازه گردان
تو تا باز آئیم ای باد شبگیر	دمت دلبد و جانبخش و جهانگیر
من مسکین سر گردان بی‌یار	به عادت شیون آغازم دگر بار
ز روی بیدلی و بیقراری	همی مویم همی گویم به زاری

مناجات

چه کم گردد خدایا از خدائیت	چه نقصان آید اندر پادشائیت
که گر بیچاره‌ای کامی بیابد	دل‌افکاری دلارامی بیابد
خداوندا اگر چه دورم از یار	از او بیریده‌ام امید یکبار
و گرچه روزگارم زو جدا کرد	فراقش جامه‌ی صبرم قبا کرد
قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه	قدر ببرید ناگاهم ز دلخواه
ز من دور افتاد آن جان شیرین	فراق آمد نصیبم زان نگارین
زمانه خاطر ناشاد خواهد	وصال از دست مشکل داد خواهد
به تاثیر اختران بر باد دادند	ز ما هر یک به اقلیمی فتادند
به ناکامی شدیم از یکدگر دور	به عشق اندر جهان گشتیم مشهور
امید از وصل جانان برنگیرم	مگر کز غصه‌ی هجران بمیرم
به فضلت همچنان امیدوارم	که امیدم نهی اندر کنارم
الها پادشاهای بی‌نیازا	خداوندا کریم کار سازا
به صدق سینه‌ی پاکان راهت	به شوق عاشقان بارگاهت
به شب نالیدن پا در کمندان	به آه سوزناک مستمندان
به حق صبر بی‌پایان ایوب	به آب چشم خون افشان یعقوب
به حق ره نوردان طریقت	به حق نیک مردان حقیقت
که بر جان من مسکین ببخشای	در رحمت بر این بیچاره بگشای
بده کام دل شوریده‌ی من	رسان با من بت بگزیده‌ی من

مرا زین بیشتر در هجر میسند	به فضل خود بر آور پایم از بند
بر احوال تباهم رحمت آور	به آه صبحگاهم رحمت آور
کرم کن بر من بیچاره گشته	چنین گرد جهان آواره گشته
ازین پس درد بر دردم میفزای	به سوی وصل یارم راه بنمای
دل ریش عبید از غم جدا کن	به فضل خویشتن کامش روا کن
خداوندا به حق پاکبازان	به سوز سینه‌ی صاحب نیازان
که هر جا هست چون من مبتلائی	گرفتار کمند دلربائی
دل افکاری اسیری عشق بازی	به کوی عاشقی گردن فرازی
ز عقل و عاقبت بیگانه گشته	به سودای بتی دیوانه گشته
بده مقصود جان مستمندش	بکن داروی ریش دردمندش
چو من کس را مکن در عشق بیمار	به حق احمد معصوم مختار

در خاتمه‌ی کتاب

به بهتر طالع و فرخنده‌تر فال	دوم روز رجب در نون الف ذال
به نظم آوردم این درد دل ریش	به هر کس باز گفتم قصه‌ی خویش
دو هفته هفتصد بکر از عماری	برآوردم چو خاطر کرد یاری
غرض آن بود کین ایبات دلسوز	کند صاحب‌دلی بر من دعائی
ببخشد حق بر این دلسوزی من	بود کان ماه گردد روزی من
سخن سازان که دل پرنور دارند	غم دیوانه را معذور دارند
حدیثم چون ندارد رنگ و بوئی	که خواهد کرد او را جستجوئی
ز ما دانا دلان معنی نجویند	دماغ آشفته‌گان آشفته گویند
کنون وقت است اگر کوتاه گیرم	سوی خاموش گشتن راه گیرم
کسی را پای دل در گل مبادا	چنین کار کسی مشکل بادا

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.

در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مختلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار مختلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

1-گزیده دیوان ملک الشعرای بهار	کد انحصاری: #001	8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی	کد انحصاری: #008
2-دیوان غزلیات خواجه کرمانی	کد انحصاری: #002	9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی	کد انحصاری: #009
3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی	کد انحصاری: #003	10-دیوان اشعار سیف فرغانی	کد انحصاری: #010
4-منظومه خلد برین وحشی بافقی	کد انحصاری: #004	11-دیوان غزلیات انوری	کد انحصاری: #011
5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی	کد انحصاری: #005	12-مواعظ سعدی	کد انحصاری: #012
6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی	کد انحصاری: #006	13-عشاقنامه عبید زاکانی	کد انحصاری: #013
7-دیوان اشعار رودکی	کد انحصاری: #007		

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار محتشم کاشانی، صائب تبریزی، فروغی بسطامی، امیر خسرو دهلوی و ...

دایرکتوری دائلود کتاب های الکترونیکی :

HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM

← آغاز به کار آبان 1386 →